۹۵۶۵

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۵۰

بازدید شد
۱۳۸۴

۱۰۰۱۸-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاه نامه بهجت (مثنوی)
مؤلف محمد بن محمد رضا تبریزی (مجذوب تبریزی)
موضوع
شماره قفسه ۹۵۶۵
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۵۷

خطی «فهرست شده»
۹۵۶۵

مجلس شورای ملی
کتابخانه
شماره ۱۳۰۶

هو الشافع

این کتاب از روضه حضرت [illegible] مسمی بشاهراه نجات

یار آیینه خانه نمیخواهد — التفاتش بهانه نمیخواهد
چون ثباتی ندارد خانه گل — دوستی بر دلی نجانه دل
عشق معمار گشت و غم سرکار — صبر مسئول کرد و نظر پرکار
گریه میریخت آب و گل میکرد — ناله هم کار متصل میکرد
همت از کار خود نمیشد پست — شد بنایش ز اعتقاد درست
چند ماغ از جفا نگشت و وفا — همچو امید بود پابرجا

گرچه کاهی جنون گریه نمود — کارش آمازیاده بر همه بود
همه کردند سعی در خور خویش — بی توکل نرفت کار از پیش
راحت و خواب شد بعشق حرام — تا که آیینه خانه گشت تمام
راستی و حیا مدد کردند — حیله را چون نخانه ره کردند
تا حصارش بلند شد ز دعا — شد کمینگاه جانه خط خدا
نور تقوی صلاح و قوت خود — گسترانید فرشهای سعید
چند به شد آفتاب عکس افکن — کرد آیینه خانه را روشن
همه جا کار عشق آمد راست — دل همان خانه شد که دل میخواست
چونکه نقشی نه خانه داشت نه فرش — گشت همپایه برابر عرش

قاصد کریه را روان کردند — دیده را فرش آستان کردند

گرم شد حرف آمد و شاه — رخت بر مهر و ماه کرد سیاه

سر دم از راه دل خبر نشید — طپش دل ز یاد نشید

پیک آه سحر ز راه رسید — که سحر در کشود و شاه رسید

آمد و جا گرفت و صاحب شد — دوست مطلوب کل طالب شد

تو که هستی همیشه طالب دوست — در دل آن کس که خانه خانه اوست

کوش کن کویت بلند پایه تست — یار چون آمد و چه طرز نشست

نه بطرزی که در مکان باشد — هست ربطی که جاودان باشد

دل با آن ربط کشته خانه دوست — بطریقی که کعبه خانه اوست

ربط ازان شد میان کعبه و دل — که شد آن ربط سر دو حاصل

باشد آن ربط ربط رو ازل — که نیابد بهیچ وجه خلل

این نه آن ربط چشم با صفت است — نام این ربط ربط معرفت است

با دلی ربط و منزلت باشد — که پر از نور معرفت باشد

معرفت مصدر کمالات است — ورنه آن ربط از محالات است

روشن از نور معرفت شده راه — این بود باعث تقرب شاه

این تقرب نه کار هر صفت است — ربط کامل کمال معرفت است

هست شهباز ربط را دو جناح — از یمین علم و از شمال صلاح

باید این مرد و بال باشد	تا دو بالکند دلش پرواز
زهد بی علم ربط عاریتی است	ربط جاوید ربط معرفتی است
چند پرسی ز راه خانه دوست	دل درویش جو که خانه اوست
تا شوی آشنای مرد نها	پس کن در زیارت دلها
دل بدست آر و پادشاهی کن	دل میازار و هر چه خواهی کن
دل شکستن اگرچه پسندست	صلح کل هم طریق الحاد است
دوست تا نشمرد ترا دشمن	بنده دوست باش و خصم مکن
بی شکست عدو کشاده کی دید	چهره فتح بی جهاد که دید
ز دل دوستان بدر آور	بر دل دشمنان شکست آور

گر بلد نیستی بخانه دل	بشنو از پیدلی فسانه دل

دل و استدلال در آن نهایت

دل ز کف داد و خط اطلسی	داشت در دل ز تاب عشق تبی
تب عشقش که تاب و تاب او بود	همچو شمعش ز چهره پیدا بود
شد دلش همچو آتش تب	بقراری شعله نیست عجب
شمع سانش تبی بجان افتاد	شعله در کشت و در زبان افتاد
پیدل از بی نشان نشان میجست	دل ز کف داد و بود و آن میجست
داشت دیوانه هر طرف نظری	که بگیرد ز راه دل خبری
با جنون و زیان بسر میکرد	شب بکجی خزیده میگرد

داشت ویرانه پر از غم گنج — چه غم و رنج گنج بر سر گنج

که دران گنج گنج پنهان بود — گاه مجنون بر بیابان بود

گاه در خانه کرد مشق جنون — گاه مشق رسید و جست برون

کو بکو در پی داغ دل میگشت — پی گم گشته متصل میگشت

چند روزی نمک پسوای — داد در خانه تن به تنهای

گرچه در گوشه بود و تنها بود — دل ز کف داده بود و رسوا بود

بسکه تنها نشست شیدا شد — باز دیوانه سر بصحرا شد

حیرت در بیان دیدن کوه

شور دیوانه تاب خانه نداشت — بهتر از دشت تا بخانه نداشت

رفت از شهر بند عقل برون — بتماشای بیستون بدشت جنون

راه میرفت و ناله سر میکرد — از دل خود غشی بدر میکرد

باز نیکرد سر طرف نظری — که ازان سو نکرد پیدا کری

دید کوهی کشیده سر بفلک — در بیابان عشق تازه زتک

در سیرش کوه کوه شور جنون — همچو مجنون نشسته بی مجنون

لاله زارش کشید دشت بدشت — پی دل با چه انها نگذشت

آبشارش نکرد دامن تر — در دل سنگ کرد گریه اثر

پر ز خون کاسه کاسه لاله او — کرده گل نشابها له او

کوه در کوه عشق آن دلسنگ — همچو آش نشسته در دل سنگ

بسته عشقش مدوش کوه غمی — خورده در راه عشق صد چو منی

رفته از شهر بند عقل برون — شده در پیروای بین دشت جنون

گرچه پیروای این بیابان بود — مخزن گنجهای پنهان بود

در دلش غم نهفته منزل داشت — راز اصحاب کهف در دل داشت

تیغ عشقش همیشه بر سپر بود — در پی او بوای دیگر بود

برق آوازه زد و دولش — ابر هم پاره زد و دولش

کرده تیکی بخون نهاله او — داغ از آن کشته بود لاله او

تا کشد خار غم بپای فگار — صد ملخ از میان کرد فدیه نگار

از غم روزگار پیر شده — کشته درویش و گوشه گیر شده

پنجها بسته عشق بر جگرش — همه پیمانه قناعت جگرش

کرده در یاقوت و لعل خان فشان — شده در راه عشق سنگ نشان

بی تمنای تاج و تخت نگین — شده چون کهیب در راه نشین

فارغ از شهر و دام و بند شده — کشته خورسند و سپر بلند شده

راه پیمای دل پر امید — چون صدا رفت تا بکوه رسید

با دل داغدار پر اندوه — دست چون لاله زد بدامن کوه

تا نغز در کوه پای امید — خواند بر خود دوان یکا دو صدا

کرد فریاد دوان آن هوش — دامن کوه بود جایش جوش

گفت ای گوشه گیر سودایی
همنشین جنون تنهایی

پا لها شد نشسته و تنها
کرده سیر این بیابانها

تو که رسوای این بیابانی
نواقف راز های پنهانی

بمرادی که در جهان داری
که همی پرسد از پریشان داری

رهنما شو مرا براه نجات
همچو خضرم رسان بآب حیات

تا درین وادیت مکان دادند
چه نشانت ز بی نشان دادند

نالم از غصه چند فریادی
خضر من شو تو هم درین وادی

نالش کوه از کبر اسیر غم

گفت آن کوه با وقار شکوه
بصد ایما که رفت کوه بکوه

آه از دست عشق و کوه غمش
کوه از پا در آورد دستمش

کوه غم یافشرده در کمرم
لعل خونیست بسته بر جگرم

از دلم عشق برده طاقت و تاب
شده بیکی اسیر چنگ عقاب

آنچنانم بدست عشق اسیر
که غزالی فتد به پنجه شیر

چکنم با شکاف این دل تنگ
که نیاید بهم چو زخم پلنگ

تیر غم را زبس نشانه شده ام
پر و پیکان ز طرف شده ام

کرد دلم را نگرده عشق کباب
گریه ام را که میکند سیلاب

بسکه از دیده دام بدامن تر
میچکد لاله لاله خون جگر

لاله زارم ز مجلس نکهین
شده پشک نگار خانه چین

غم عشقم ربوده طاقت و هوش — کوه البرز بسته‌ام بر دوش
نشدم من رفیق خاک نشین — کوه غم دوخته مرا بر بین
کوه قافم من و جلالی نیست — غم دل کم ز کوه قافی نیست
در دلم پین که عشق پی پر و ا — چه بلنگر نشیسته چون دریا
همه تن حیرتم که ترک سپهر — میکشد تیغ بر سرم هر مهر
پیر نگردم ز تیغ عشق دریغ — پنجه‌ام لاف نیست با سپهر و تیغ
در ره عشق تا کمر بستم — حیرتم پای بسته و هستم

خبر از سوی بحر دادن کوه

پیر بزرگی نگردد کوه بلند — گفت با کرد راه از ره پند

تو در این جستجو مکن تقصیر — چون ترا پای نیست در بحر
دست و پای ترا نیست کسی — جهد کن تا تنی ز بی بری
جهد کن جهد و باش جوینده — جزم جوینده هست یابنده
پیر جانان ز من چه می‌پرسی — مشکل جان ز تن چه می‌پرسی
آنکه شهری جنون کند بر پیش — عقل کوهی کجا رسد بر پیش
مانده‌ام خشک لب در این ساحل — کشتیم پین که چون شد بگل
پا بدامن کشیده‌ام ناچار — که در این دشت گم نکردم و خوار
طالب گوهری در یا پرس — راز افلاک از ثریا پرس
با دل بحر شو دمش در پرست — بحر اندر ز بحر با خبر است

سفر بحر کن کز کمان سخاست
چون سفر کرد قطره هم دریاست

سفر بحر اگرچه نیست صواب
اشک ریزان و کند رخ چو سحاب

تا مگر گریه‌ات کند ثمری
از دل بحر سر برآرد گهری

بر سیاهی بآب تا لب خشک
گریه کن پیش بحر با لب خشک

غزلی خواند کوه بر سر پل
که برد کوه کوه رنگ از دل

[illegible]

از که دارم ندانم این سودا
که مرا داده سر بدین صحرا

در میانم گرفته همچو نگین
یک بیابان جنون بی‌پروا

آنچنان میستم از هوای جنون
که ندارد سرم خبر از پا

مشتم افتاده یک بیابانی
که دگر نیست آنسرش پیدا

در سرم عشق آتشی افروخت
که نماند نشانش از همه جا

او بپت گفتند یار تنهایی
بیابانها شد نشیمن ما

پا بدامن کشیده‌ایم چو کوه
تا فتد راه دوست بر سر ما

ما هم از پا فتاده‌گان توییم
قدمی بخه بیا ز بر سر ما

از سر کوه پا بخجل مخیز
این بهر را طلب کن از دریا

[illegible]

گفت با کوه بهر و مثل
که مخوان معرفت بصوت و غزل

پرده آواز را بکوشه مگیر
که درین پرده کار دارد کار

بسکه از کبر دل سپر پشته
در ره خویش ننگ ره بسته

هر چه گفتند با تو آن کمتی
همچو طفلان تو هم تمان کمتی

شهرت این و لاف هم معلوم
شهرت کوه قاف هم معلوم

بسکه نادانیت بسر رفته
یال و بالت ز هم بدر رفته

چه بزرگیست چیده و بخود
کوه هم عرفت به نیم نخود

کوه هر معرفت کسی که بود
کوه کوش طلسم و نعره بود

پیش من مال حال و منزلتست
که بزرگیکه بنود معرفتست

کشته هم عرفت اگر قارون
چاه ویل آخرش کشد بدان

تا کمر کرفته و روی تو زر
که بقارون نمیرسی دیگر

چون تو بسیار کوشه کیر افتند
که ز سیلاب جهل و ریر افتند

چون تو پر خرقه پوش حیرانست
کز لباس کمال عریانست

کوشه کیری که بی کمال بود
نظرش در کمین مال بود

کوشه کیری ز رنج دوستان
هست میدان کشیدن حسرتان

کر چه بیجا جنون بجوش آمد
عشق تا نی دشش بهوش آمد

پیش آن کو دو پیه فکند بپیش
کوه خجلت شد از تلافی خویش

چون ز بایش نما شده بود
نفسی با وی آشنا شده بود

کرده بود وش دمی فصیحه خیر
شده بود وش کهی و شیکیر

گفت با خویش ها ن خطا کردی | شکر حقش بجا نیاوردی
این ز نظر زمن خرا با تست | حق شناسی نشان خوش دا تست
هر که فارغ ز حق خلق نشست | هر چه در حق او بگوید هست
نیست چندان ز حق و دست مرا | الحذر الحذر ز حق الناس
حق باری بها نه جوی عطاست | حق مخلوق خجلت دو سراست
صحبت روز حشر از آن بهتر | تا نه پیوند حق بجانب کیست
بود و او نرنجم از کریم عجب | کفر ناحق شناس کشت سبب
شکر این خلق از آن سبب ننگیوست | که گشاینده بحق شناسی دوست
هر که او کرد حق خلق ادا | معرفت یافت او بحق خدا

ثوان کرد شکر مادر پیر | که جنایت کشید و داد اسیر
عاجزت کرد و شکر پیرزنی | چون کنی شکر کردگار غنی

رهروا ز خلق خویش تو بهنگ | دل کوی شکسته تو بهنگ
بسکه بچه بکوه و دشت جنون | بود خجلت ز کوه و دشت فزون
خجلتش از زبان عذر نمود | که تواند زبان بعذر گشود
جمع گشتند بهر عذر گناه | غم عشق و جنون و خامی را
همه با کوه خجلت و اندوه | عذر او خواستند از دل کوه
دلش از کوه و زان سبب تنگ آمد | کز قضا نیز او بسنگ آمد

چون صدایی کو بازگشت ز کوه | طعمش کرد بازگشت ز کوه
جذبش چو جذبهٔ کوه نیافت | تشنه لب بر کنار بحر شتافت
با دل پر غبار راه برید | کرد با وی کوه بسی تمجید
سفر بحر پر مهنا شد | در ره عشق دل دریا شد
راه میرفت و پیم چاه نداشت | زانکه در پیه هوای جاه نداشت
هر قدم سیل گریه می افزود | بود در بر و بحر می نمود

راسر و پیمخوار قطره ز دهان | قطره با کرد و پیوی بحر روان
چشمه با در طلب ز چشم کشاد | تا کرا چشمش بروی بحر افتاد

قطره گریه پیش رو بدوشید | فیض بحر این و بحر بخشید
دید بحری فکنده شور بسی | هیچو دریای عشق زر خطر
پر فضا هیچو سینهٔ دانا | مستحیر نشسته از همه جا
ظرفه شوری عشق در سر داشت | عالم آب شور دیگر داشت
هیچو دیوانه بر خروش و نفیر | یال و باشش ز موج در زنجیر
بر لب آورده کف ز شور جنون | برده عشق از دلش قرار و سکون
دیده از شور عشق تپه دهی | داشت دیوانه وار فریادی
خورده از جام عشق باده ناب | خفته و صبر و هوش داده بآب
جذبش آب شور بیخته بود | چشم بر راه ابر دوخته بود

با دل بیقرار و چشم پرآب
شده حیران چو عاشق بیخواب

همه تن چشم گشته در ره یار
متحیر نشسته آینه وار

سر و دستار خود بیک کنار افکنده
نظرش با کتاب یار افتاده

شده از انتظار دیدن یار
گریه اش ریخته بدامن کار

ماه گرداب را دو دیده سپرد
تا کند در وی و خویش سپرد

گردنش در شکنج نیلی بود
قدش از کهربا پرآبله بود

همچو عاشق فتیده دیده تر
دامنش گشته پر ز در و گهر

شمس همچو چشم در ره دل
در بدامن فکنده بهر سپاهل

پایش محو در آب شده
همت او ز خجلت آب شده

شده او وشن ضمیر و پاک نظر
قدرش افزوده همچو اب گهر

رفتن از خود بخویش مدد است
خبر و مدش کو این سخن است

را مرد چون شکوه و داد
باطنش چون کنه مصفا داد

گردد می پرشکوه پاک گهر
دل دانا و چشم اهل نظر

پاک و روشن ضمیر و صافدلی
با محیط آشنای متصلی

بهر را چشم بر عنایت تست
قطره را در نظر حمایت تست

شور و طوفان شبه را هم داری
خبر از جای و هم دای

ابر از دولت تو گان سخاوت
همت بحر بحر همتایت

بخشش دیگران اگر شده زر — همت بخشش کرده گنج گهر

تو که دریا دلی و کان سخا — صیت جودت رسیده بر همه جا

واقفی گر ز کوهر نایاب — خبری دهی من چو در خوشاب

عبرتی کن عطا ز موج کرم — که شود قوت دل پر غم

مرهمی نه باین دل مجروح — که شود دامن چون سفینه نوح

بحر از ان گفتگوی تو رنگیز — چون دل از اضطراب تو لبریز

آنچنان از تپش بجوش آید — که صدایی دلش بگوش آید

آتش از برق شد شرر افشان — کرد دریای آتش طوفان

گفت ای فرهاد بیابان گرد — خبرت نیست ذره از خورشید

موج طوفان عشق خانه خراب — کرده از نیم سرد ام را آب

خونم از نیم عشق تو بیتاب است — بگمانت که شاخ مرجان است

عشق تا کرده دست و پنجه تنگ — من هم افتاده ام بکام نهنگ

در بیابان دل ز نیم سر آب — می طپم همچو ماهی بی آب

تا وکه عشق خسته از پهرم — همچو لشکر شکسته بر جگرم

نه حباب است اینکه در نظر است — پهرم از تیغ موج در خطر است

بسکه در هم شکسته پهلوام — تنگ چون قبله گشته حلقه دام

همه تن دیده گشتم آینه وار — که جمالی مگر نماید یار

رو نمود آن وصال و آب شدم
باز دریای اضطراب شدم

بسکه از موج عشق قرحظرم
خار ماهی است پوزن جگرم

سپر ز کرداب کرده ام در جیب
که مگر پی برم بعالم غیب

دل ز جایی نمود چون خبرم
برنیامد دگر ز جیب برم

چون نکردم شراب وصل بجام
پیاختم روز و شب تبلجی کام

گرچه با صد هزار کوش صدف
نشنیدم صدا ز هیچ طرف

یافت اما دلم ز سودایی
گر نمم قطره ز دریایی

صد دلم کوش بر صدایی هست
ناخدا را یقین خدایی هست

گر نبودی دلت دریا دل
که ربودی دلت در دریا دل

تو مرا هم درین جهان دو رو
قطره دان بحر قدرت او

بحر موجی ز بحر قدرت اوست
قطره دریای شرح حکمت اوست

موجه ام گر بساط برچیند
ناخدا از خدا نمی ترسد

غزلی بشنو از لب دریا
که درین بحر میکند انشا

عشق تا کرده ست از می ناب
خورده هر چه داشته دنیا

عشق دارد بجنگ گر پیام
کی گذارد ز دست چون گیرد جام

نیست دریای عشق جایی شنا
داده ام خویش را چو موج بآب

گاه طوفان عشق شور انگیز
همه تدبیرها ست تن بقضا

من چه دانم ز عشق چند بگم
قطره بحری را کز کرده حباب

برق از آتش دلم شرری است
وو در این بحر آتشی سیماب

بحر پر داده ام بر آتش دل
مانده ام باز تشنه همچو سراب

شکر گر تلخ و شور باد و عشق
وسعتم تنگ نیست همچو حباب

سیکنم پک موج گریان
تا نیام تا کجا رسید بحباب

دیده را بحر کرده ام همدم
تا دهم آبرو بدر خوشاب

خبر آوردن اسمعیل غواص

بحر در بحر این غزل در سفت
پیش سایل فکند و باوی گفت

پس ازین غم ز چرخ اخضر پرس
خبر دل ز بحر دیگر پرس

بحر

مطلب خویش باسپهر بگو
گوهر از بحر جو نه از لب جو

اسپهر از مگر نمی مپرس
تا مر اپیش او نمی مپسند

چرخ بحر است و بحر قطره او
راز در باز قطره باز مجو

رو بدرگاه آسمان بلند
تا خلاصت کند ازین همه بند

روی کن بر سپهر آینه رو
تا نه بینی چو چرخ نماند او

تحفه خویش کن بدان درگاه
عجز و افتادگی و ناله و آه

تا نیفتی بخاک رو بادب
مطلب خویش را ازو مطلب

که دران در نیفتند بسیند
غیر افتادگی بخاک نژند

باادب باش و سجده گاه بزیر
خاکساری کن و عزیز برو

پیش آن پاسبان دریا تحفه نیست بهتر از اخلاص
بر درش غیر سجده هیچ نیست پای کوه و کنار دریا نیست
سجده کن تا رعایت تو کند خاک شو تا حمایت تو کند
خاک درویش آسمانه اوست بحر را چشم بر خزانه اوست
آسیا نیست این رحم در نظر پست همتش از خودش بلند تر است
همتش بسکه دشمن دین است نظرش عاشق تهی دستی است

کرچه بحر از سپهر داد جهز کفت با قطره از صدف کهتر
شد پر از خشم سایل مشتاق چون برابر و هکذ چون دریا

روی از هم ز ان حجاب کشید همچو کرداب خود بخود پیچید
تلخ آمد جواب بحر بوی تا ز هر نشاهیچ تلخی می
خواست با بحر هم عتاب کند همچو کوشش ز خجلت آب کند
کوشش آمد بیاد و بوی فرو سیر رای بر و گرفت زانو
یاد کوشش ز خشم کرد دو تو چون صدایی که باز گشت ز کوه
شعله تا زبود خشم برو دانه نار شد چو خورد فرو
خشم کو میت پیر کشید بار شد و یکدانه نقل پیر
میکند خلق چون نسیم بهار دشت پر خار خشم را کلزار
آتش خشم را چو کرد خموش و یک پر خاش او نشست ز جوش

درد و شش نقش بست پیچیدن — نقص و الکاظمین و العافین

آتش خشم را بجود فسرد — پیش آهنیه خانه و دنگرد

دل تنگش که غنچه بود از غم — گشت خندان ز خلق همچو کرم

خشم را مطلقا مکو که بد است — خشم با خصم دین بجای خود است

با تو و اختلاف دشمن و دوست — خشم و کین کار زشت و کینه نکوست

همه خشمی به عیب و نقصان است — خشم روز جهاد ایمان است

نقص اسلام خشم نفسانیست — خشم با خصم دین مسلمانیست

خلق با خصم دین خصم شکن — بی صلاح تقیه نیست چنین

خشم هیچا چنانکه پندار است — خشم بد شیوه مرد نیست

حکایت احسان کردن با دشمن

گفت با بحر سایل از دل جان — خانه همت تو آباد ان

همت از دری نشانم داد — که از و یافت هر که یافت مراد

تو مرا رهنما شدی بدری — که از و ناامید نیست بری

لطف کردی نشان درگاهی — که کلید شش و بهمن اوست

گوهری عطا نمود و گفت — که ندارد قرین او صدقت

ابر و یافت زین گهر کرمم — بر فلک شد همت تو علم

قطره را زین سبب بها نبود — ذره را بر فلک رسا نبود

چون کنم شکر این دلالت خیر — که رسانید مرا بکعبه زر

شد نشان تو مرسم دل ریش — همت داد جان سایل خویش

صیت همت رسانده بفلک — در بلندی همت تو چه شک

تاج شاهنشهی کمر زر تو یافت — چون کمال ابر بهار تو شتافت

خوش بزرگانه بود این تعلیم — جز کرم سیرت تو نیست کریم

پاره زین معنی اگر گفت و شنید — عرض کرد و سخن بطول کشید

چیست باکریه وداع زیبا — کو سرشک خولست همت را در پا

ذکر بدرقه کاروان سپاهان کردن

زائر و صیقل کاروان کریمان — کرد تسلیم بحر و کشت روان

شد ز دریا کناره و گیرچو موج — چون دعا کرد رو بجانب اوج

تا نظر سوی آسمان افکند — حیرتش بند بر زبان افکند

دید بحری محیط بر عالم — عالم فیض همچو بحر کرم

پر کرم همچو سینه دانا — خوش مقصد نشسته در همه جا

لوح پر نقش کارگاه دلست — پرده راز آنچه باهمه هست

روضه مهر و ریگ دشتش — قاف تا قاف دیگ مهرش

کوه و دریا برش زشان شکوه — قطره و بحر بود و ذره و کوه

خاک کردی بر آسمان ایوه — در یک کنج کارخانه او

پاک پنهانش تا نظر کردند — ز تنها ما خلقت سپر کردند

پیاخته قبله کاروان جانش — خالق الارض و السموات شش

برتر از هرچه هست و در نظر است — هرچه گویی ازان بلند تر است

قدر او را همین بست معراج — که شده هم به شب معراج

ناز پرکار صنع دایره بست — عقل حیران در و چو نقطه نشست

شده و پرکار عشق آن در کار — کار عالم فتاده بر پرکار

زده و عنقای همتم را پس — بسته راه خیال هر همه کس

طاقت و هم نفس دان آفاق — شده و زین طاق لاجوردی طاق

وهم اگر صد هزار سال پرد — پی باین سیکمون قفس نبرد

در رهش وهم تا که از جا جست — پاش بر پشت خود و شکست

پایه بر پایگیش بسته اند — راه بر هان پیشش بسته اند

مهره و منه بتاج دولت او — روز و شب با بقی جنبت او

پیش طاق درخانه او عشق — کرسی صحن آستانه عشق

مصدر فعل ثابت و سیار — باب نه وجه این دو و سه و چار

چمن قدسیان بزم حضور — باغ کروبیان عالم نور

ابر یک مشت آب و دانه او — بحر یک چشمه خزانه او

کرد و عالمش اسیر کمند — زان کمندش بود طناب بلند

در ره عشق تیز رند دلی — از تماشای فعل ها خجلی

دار و این طرفه پرنگ نهاد — و آستانهای طرفه طرفه نهاد

و آستانها همه عجیب و غریب — خود عجیب تر همه غریب و عجیب

روز و شب سالک طریقت بود | کهکشانش کمند وحدت بود

چشمه مهر آتش حکمرش | کرده ماه توشه کمرش

زور عشقش کشیده تا بکمند | زده نفتاد ها زبام بلند

بسکه با عشق ربط و سابقه داشت | ناظرش کرده و زبایه گذاشت

بر کمر ربط بسته منطقه اش | پیش خدمت نموده سابقه اش

ناظری کاین چنین مباشد | وای بر آنکه بی ادب باشد

شحنها دارد آسمان بلند | که گذارند کار و بر سپرند

بسکه این شحنه ها ز هر رنگ | بر سپر مار جهل کوفته سنگ

در بساط زمین عیاری نیست | که در و استخوان ماری نیست

در طلب تا کمر بهر دیده بست | آسمان بر زمین دگر نشست

شد و آگاه از سپهر شش جهه | گشته طومار سر نوشت همه

بگشایند و کم کشش بخشند | آخر الامر در دمش بخشند

همه را آسمان دهد بادی | خواه این طشت خم بام افتاد

تو همین آستوار بی خجلش | پس کیفی الشجل للکتش

[illegible]

ره رو عشق با کمال ادب | گرد لب ز لب گشود طلب

گفت ای قبله گاه روی دعا | مدعا فهم آرزوی دعا

پیدا لها شد که سالک راهی | از نشانهای راه آگاهی

در طلب بردهٔ برق تست تیز
در اخلاص چه سپید و بطبق

ظاهر پست اینکه پرده داری تو
راز ها را خزینه داری تو

کو هر اندر این کواکب و صدف
همه پر رشته تا ترا چه خیف

خاک محتاج آب و دانه تست
بحر را چشم بر خزانه تست

شمع به روشن از چراغ تو شد
گل خورشید زیب باغ تو شد

روزی روزار تو شد مرتب
بزم شب را تو داوری این همه تب

این شب و روز و سال و هفته و ماه
از تو دارند جمله توشه راه

عید و نوروز و چار فصل جهان
یک پک را تو میدهی سامان

شش جهت را محدث و پرکار
همه از کرد و بش تو شد طیار

خاک را در نظر حمایت تست
همه را چشم بر عنایت تست

پیر و سر کرده جهانی تو
نیست پوشیده آشنائی تو

فیض بخشی و صاف و روشن دل
آسیکی از مراد پرسائل

گر ندارد کوی دو چیز
این چه دولت بیهوده بسیر تو

واقفی چون ز عالم بالا
خبری و بقطره از دریا

به نسیمی ز عالم اسپرا
خاک را زنده و پیام فرما

قطره کن را بلطف عطا
کرده جان بخاک کی سپرها

مطلبت زین سفر کجا ست بگو
نیز این ره چه جست راست بگو

همچو خورشید سوی ذره روان — آسمان خیره خیره کرد نگاه

گفت ای مشت خاکه پوده‌ای — باد پیمای دشت خود دیده‌ای

کیستی چیستی تو خود چه کسی — که وجود تو بسته بر نفسی

نفخت چون شکسته پاکرده — بند بندت ز هم جدا کرده

چون حبابت سپر ز پست پر هوا — در گذرگاه موج این دریا

چه کند پیش و پس چو موج حباب — که همی سر دروکند بشتاب

چشم بازت چه شد چه خفته چو مست — بغباری معطل از نخیت

پر باین دست و پای خویش مبند — کز اجل عنقریب کشته زنند

در سپر پای خویشتن بنگر — کز دو زرع کمتری گیرد

اولت نطفه بود ناپاک — آخرت چیفه بود در خاک

حاکم مصر و شام گر چلپی — در تمت بشکند بتی بتپی

تا ازین عرصه دور خواهی شد — طعمه مار و مور خواهی شد

چیست عمرت درین سرا جز غم — نفسی در میانه دو عدم

نفسی را بصد هوس بکشی — گر کند اجل نفس بکشی

از کمینگاه مرگ تند بتیز — اجلت کرامان دهد بگریز

مشت خاکی مده به تندی باد — عمر را این که چیست بس دریاد

در کش از کمان و تیر مکن — که دهند از کشاد عمر جبن

عمر کوتاه تر ز منزل تیر — امل افزونتر از زمانه پیر

عمر صد سال هم ز دنیوی چیست — نصفش البته صرف خفته بجواب

پست پیاش غرور و نادانی — پست هم ضعف پیری و فانی

تو دمی کانچنین شوی دپامال — خوتا پنف نباشد آن لیسال

عمر اگر صد اگر هزار کنی — بهره چندان بی که کار کنی

آمدن کاتبات چیست

ربع پسکون خاک شد بدو نیم — شد یکی زان دو نیم هفت اقلیم

بر اقالیم هفت بنگر کن نظری — تا ترا از فلک دهم خبری

پست مقتدر آفتاب یقین — سیصد و شصت مثل کل زمین

گنبد سپهر بلند چرخ دوتا — نصف بیدا و نصف پنهانا

همه تنفس کی آب شود — همه خشت طلا چو آب شود

آنقدر خشت سیم در دهلیز — کز حسابش خرد بماند دنگ

قدر یک خشت بود سیصد و شصت — که نماید زدور یک گز دشت

یک فلک را چو آن فضا باشد — کز علیش همین چند اباشد

تو که یک مشت خاک نه فلکی — فکر کن فکر تا که چندکی

تا به آنی که کیستی بشمار — ذره خاک را بر و بشمار

لطف آسمان بر اهل خاک

باز بر اهل خاک پست ضعیف — طعنه زن شد سپهر پاک لطیف

گفت جایی که چرخ دون دارد — خاک را لاف این هوا باشد

برسپر افتادت این هوا زکجا | تو کجا و هوای باز کجا
گر بگنجد دو کون در کنجد | این هوا در سپر تو هم گنجد
من که باشم درین چمن قفسی | تو نه مرغ درین میان کسی
آنچنان در هوا چه سیر آئی | که ندانی که ناروائی
بخدا ایستی تعارف خویش | بچه بازی که داد مت زین پیش
تو که پی بر حساب حق نبری | مگذر از حق که پر زیاده و سپری
بشنو این پند خوش ز طبع سلیم | که حکیمانه گفت با تو حکیم
تو که در علم خود زبون هائی | عارف کردگار چون هائی
نیست نسبت بعقل یک کف خاک | که بپرسد ز سر عالم پاک

خویشتن کجا شناخته | که بگردون دو اسپه تاخته
خاک ره را چه کار با گردون | این غرور از دماغ کن بیرون
پیش ازین با فلک نبرد مکن | خاک هموار باش و گرد مکن
گر دو رو را سمن بس است چو تو | که نشیند بجامه خود بادت

راه رو چون ز عشق گفت سخن | تازه شد در دو آسمان کهن
آسمان هم کشید آه از دل | گفت از روی دو با پیل
من هم از رهروان راه دلم | گرد آواره سیاه دلم
عشق شاهست و خاک آن تن من | گرد سر گشته پیش من

بجرم و کشتهٔ قطرهٔ خون در عشق
کیست پیر کشتهٔ تیر زمن در عشق

پیالهاشد که مید و مثم شب و روز
این پیالهان اوست منوز

از نمک زاره و زین ماتمیان
در قیامت مکرر و م پیرون

مانده ام در طلسم حیرانی
متحیر چو چشم قربانی

پیالهاشد که این طلسم بهاست
صاحبش را زمان منور کجاست

چه بگویم ز آتش غم دوست
غم هر کس بقدر طاقت اوست

ز هر نوشان غم که رام منند
همه تا جرعهٔ نوش جام منند

میخورم کاسه کاسه خون جگر
می نماید ترا شفق بنظر

مژده از ماهن بابل جنبون
که درین کاسه نیست غیر از خون

در دلم راز ها ز عشق کسی است
زیر این کاسه نیم کاسه بسی است

کی فتد آتش دلم از جوش
که منم و یک عشق پیر پوش

عشق پیچیده در دلم چو بغز
از محیطم گرفته تا مرکز

زین نمرخه کسی نشد آگاه
که نهانست اسم اعظم شاه

میتپم موج بحر تقدیرست
کرد و غم در کمند تسخیرست

بحری عشقم و کسسته مهار
کردن ما میکشم ز قطار

بنده عشقم و پیاده و خموش
شده از نعره و ما چلقه بگوش

تن پیر کشته ام درین کوی
شده چوگان عشق را چون گوی

گرد و انده ز شرق تا غربم
بازار و بجا سپک ضربم

نیست آسایشم نه روز و نه شب — از تب عشق و العجب چه عجب

کرده عشقم چنین قرار و مدار — که بود هیچ دم قرار بقرار

کشته از بار غم دو تا کمرم — آفتابست آتش جگرم

غم عشقست و وسعت آفاق — طاقت آسمان ازین اشفاق

طاقتم طاق و خاطرم جمعیت — طوف پروانه بر سر شمعیت

کرده دام عشق شد زرهم — من چو هم از دام عشق یک گرهم

گر هوی نیست این کجا شود و شود — تا کجا این کرد و کشود و شود

همه تن عشق گر و شد امم — چون قلندر رجرید و شد امم

هیچم از ماه و کهکشان حالی — زنگ و زنجیر بسته ابدالی

دارم از عشق دل اهنگی — بر تنم چند به های داغ نکر

خانه پرواز چون جنون کردم — آسمان کاسه سر نگون کردم

آسمان هم بود درین سر کو — برک سبزی ز باغ قدرت او

موجی از بحر آفرینش یار — چون حباب پی دو اندم بکنار

نگذرد عمر این حباب بسی — که تو گویی نبود جز نفسی

عشق دریای پر گر اجذاب — آسمان یک حباب این دریاست

تا تو چندی ازین بلند جناب — قطره بحر را که کرد حساب

غزلی خواند آسمان بلند — بهتر از حافظ و کمال خجند

طرفه شوقی است بر سپهر مکار — که مرا کرده گرم این رفتار

همچو پرگار میروم با سر — تا درین نقطه گشتم از پرگار

چون نکردم بگرد خانه دل — لیس فی الدار غیره دیار

همه دانم پنهست و من مجبور — همه شغل منست و من بیکار

آه من میکشم ز آتش برق — گریه من میکند ز ابر بهار

عشق بی دست و پا ز دانم ساخت — که ز دستم برآید این همه کار

دست عشقم کشید و پا بسیان — کی توانم کشید سپهر ز قطار

موج دریای عشق میبردم — کشتیم تا کجا رسد بکنار

در سپهر فتنه قیامت کیست — که مرا کرده گرم این رفتار

سپهر کشته ام ازین مستی — در قیامت مگر شوم هشیار

همچو مجذوب میروم با سر — تا نهم سر بر آستانه یار

[illegible]

فلک فتنه جوی صلح اندیش — گفت با پای شکسته خویش

تو که داری هوای عشق سپهر — دیده دوزم در پرست هوی دگر

من چه دانم تو راست میگویی — یا دلت آنچه خواست میگویی

بوالهوس مرد عشق بازی نیست — طاقت درد عشق بازی نیست

کشتی ام که من شدم غرقش — پرشکسته است طایر هوسش

نیست رخصت مرا درین وادی — که بتن پروران نیایم راه

ره‌روی کنم ولایت غیر — که کشد همچو من بپرازدر غیر

در مخلوق تا معبود — بعد ما بین شرقین نبود

پوی مغرب کنی اگر تو عبود — آنقدر میشوی ز مشرق دور

دور شد آنکه پوی غیر دوست — ورنه زین در کسی نشد بیدست

که باین در زروی صدق شتافت — که دلش هرچه خواست زود یافت

که درین ارجمند عجز ثناست — که بر و پیش هزار در بگشاست

که زد رکاب و پیت جنت جاست — که نشد دیت خصم او کوتاه

که درین ره بصدق شد طالب — که نشد بر عدو ی خود غالب

که درین آستان فتاد بخاک — که نکرد از گناهش پاک

تو که رو کرده باین درگاه — از غم آورده بعیش پناه

این هم از جذبه عنایت ماست — پیشوا لطف و نهایت ماست

جذبه ما همیشه یار تو بود — خط مار و ز و شب حصار تو بود

دفع کردیم فتنها از تو — تو ز ما خائف فلک نه ما از تو

این همه یاریی از که میآید — این سپهداری از که میآید

شوق این در ترا فتاده بسر — کی گذاریم رو بجایی دگر

دیده‌ام از تو کریمی میخواهد — ناله هم شنیده‌ام کاهی

ناله‌ات آشنا پذیر کریم — کی شود آشنا فراموشم

دیده‌ایم از تو راستی و وفا — امتحان کج دیم در همه جا

در ازل عشق آتشی افروخت — آنکه خود را نزد بر آتش سوخت

آنکه مروانه نزد بر آتش عشق — شد در آتش طلای خویش عشق

این یکی خلق شد ز خاک بهشت — وان دگر از خمیر طینت زشت

جای نیکان از آن بهشت بود — دوزخ آخر نه جای زشت بود

دل دیوانه تو روز الست — چو پروانه نزد بر آتش دست

همه آلایش تو عاریتی است — جنگ ما با تو جنگ اصطلاحی است

در ره دوست فرض شد آزار — تا نمانند ازدها پیکار

عشق از آن سر در پیاله کند — که ترا گرم آه و ناله کند

عشق با آه و ناله خوش دارد — مست با هم پیاله خوش دارد

همه را مال و جاه در نظر است — پیش ما اشک و آه در نظر است

ما نخواهیم از رعیت و شاه — تحفه خجسته جود این درگاه

پیش ما گر گدا و گر شاه است — تحفه اش اشک و ناله و آه است

هر که اینجا بدرد آه کشید — حلقه در گوش مهر و ماه کشید

آسمان هم ز جنگ خود خجلت است — عاشق خسته دل رحیم دلست

التفاتش به بخشنایی دل — گفتا از روی لطف بپسایل

از طلب چون نشوی دل سیر — پسازم آنکه ترا زچاره دهد

همنشین شو بآه و ناله و سوز — با رفیقان شبی برآر بروز

راحت و خواب کن بخویش حرام | تا کنی کار ها چو من بنظام
فیض شب در کمین بیخوابست | عاشق تنخهای مهتابست
که کند با تو تیر مهتابی | تو کز شب تا صباح در خوابی
فیض مرغیست آسمان پرواز | دیده باز اوفتد دیده باز
همه شب چشم باز بیدارست | صید را چشم باز در کارست
عمر شبخیز دولت بیدار | در دراز است بیخور و زر بهار
در ره عشق جاه بسیارست | شمع این را چشم بیدارست
نثار دایمی که میبارست | باشراب طهور میدارست
بخت بیدار چشم بیدارست | چاره کار تو همین کارست

عجز کن عجز کن بنالهٔ زار | که همین است باب این درگاه
باش امیدوار و در سحری | هم درین در بکوش تا تو سپری
باشد این در زغیب باز کنند | همچو من آمدت نواز کنند
پی هر مطلبی امید بست | بند هر قفل را کلید بست

رهروان راه تا نتوانشد و نبود | خستهٔ عشق نیم جان نشد و نبود
راه عشقت راه دکان نیست | سفر برّ و بحر آسان نیست
هر که در راه عشق تو ره نشد | کرد و از کار او گشوده نشد
نفس ناله بلب میرد | تا بشب انتظار سر میرد

جگرش روزه دار سوخته بود | چشم بر راه شام دوخته بود
چون شب بیکه اشکار گشید | نظرش هیچ جا دوزگشت ندید
زلف شب تا نمود در نظرش | باز آمد سیاهی بصرش
شام از زهد سپید تشنه جگر | جام خورشید را کشید بسر
شام پیر جوش نشابخورست | با پسر شام نشاد کرست
بر دوا زدل همیشه نگ ظلام | بانگ الله اکبر پسر شام
شام روشن کن چراغ شبست | نور پس میوهای باغ شبست
گر نباشد شراب خانه شام | صبح کی باد میکند در جام
شام از بهر سروان طلب | شده درگاه گنج خانه شب

آنکه سودا کرد طلب است | شام او قند با زمند است
باش تا آید و شام ما نداد | کند از شاد پنا زاد
هر که او گفت شام را یکمن | شام بستر یزد ندیده یقین
علت اینکه شام شد دلگیر | تا بدانی که چیست روز دگیر

رهرو راه راست چپ خجل | راست شد تا کند نماز ادا
گر به هم شد ز شام بی آرام | که مباد اره فضیلت شام
دل تنگش گریه تا که شکفت | فال خیری ای خوش در دو گفت
شب وصل آمد است بر سر دست | که بگیرد فتاد و پسر دست

چشم بد دور از زمین شب فیروز — شب قدریست در شب فیروز

رنگ مهتابش از صفا کاریست — گسترانیده فرش زرتاری

خلعت به دران شب فیروز — بود زرتاری شب اندر روز

شب زمهتاب کرده پنهاری — تخته آبنوس حل کاری

نور خورشید اگرچه پیرهنست — سیر مهتاب عالم دگرست

قدر شب را بدان کی فیض دروست — همه شب بازیشود در دوست

راحت و فیض و علم و عیش و طرب — روز قسمت شدند قسمت شب

در نهانخانه بهشت نجات — ظلماتیست جای آب حیات

صبح تا جرعه نوش جام بهشت — رم آهوی فیض رام بهشت

بزم شب را فلک بعیش آراست — از چراغان سرشش پیداست

بزم شب بهتر ست بهر طرب — پیشتر عیش و دو بهر در شب

کار دانان عاقبت اندیش — کار فردا شب اندر اندیش

پنوا مان قرب دوست طلب — در دل شب نیاز و در دل شب

پیش منهاج کن ره و رخوش شو — همه در خدمت نماز همه شو

محک فیض اشک دامنست — سیر ره چشم بسته گامنست

شب بتعریف نیست محتاج — کز رخوبی رسید بمعراج

خواب بد رحمت کند ایزد شما را

ره رو راه عشق خواب ندانست — تشنه وصل دست آب ندانست

پور دل کی بچشم خواب آرد — تب عشقت تا کرا تاب آرد

پیر فرد و رو ست این صحرا — خواب را در حضر کند شب جا

هر کرا راه در و در پس است — گر کند خواب مرد خویش است

عشق را شعله‌ای آتش تب — مشعل است و چراغ راه طلب

میشود وصل روی هر در خواب — گر کند خواب عشق خانه خراب

همه شب آن حزین محنت یار — بود چون بخت خویشتن بیدار

چشم بیدار شد چراغ رخش — راه دل کم نگشت از نگهش

بود روشن چراغ دیده و دل — رهرو دل نه چاه دید نه گل

دیده را کرد هیچوا بر بهار — گشت امید راشده غمخوار

همه جا شمع ناله بود و هنوز — تا نیفتد ز راه پا است بدوز

پک آمش زره نیفتاد — چرخ را میر پاسدر و چاد

با دل زار نالها میکرد — خسته خویش را دعا میکرد

در دل شب چه گریها که نکرد — بهر فرد ای خود و چها که نکرد

گاه با خون دل وضو میساخت — گاه از گریه بر دو میپاخت

گاه بر جا پستی تقصد نماز — گه فتادی بخاک عجز و نیاز

گه نمازی سپردی بانوی غم — تا کند سجده و رکوع بهم

گاه میکرد در گریبان سیر — تا در آیینه خانه چیست خیر

گاه روی بخاک مالیدی — گاه از روی در نمالیدی

گاه میشد شکفته از غم یار | گاه میکرد این غزل تکرار

ای نهان کرده در رخ یار از من | سیر کشتی از تو و کس از من
پادشاهی و کعبه و نماز از تو | مجز و رویشی و نیاز از من
مهر را از نگاه دزده چه باک | کمن از دزد و راحتر از من
خنده روزهای عیش از تو | گریهای شب دراز از من
هرچه دارم بکعبه و بار من | غم خود را بکعبه بار از من
خاطر شاد و خنده ناک از تو | آه و پیوند جانگداز از من
کرده ام رو بطاق ابروی دوی | کرد نخواهد بجز نماز از من

فکر خوشهای پرنیخته از تو | یاد آن سرو سرفراز از من
از تو باشد جهان و هر چه در اوست | غم آن یار دلنواز از من
از تو محجوب و صبر و شکر و دعا است | گریه و ناله و گداز از من

مه شب آن حزین کجا می‌تابد | بود با اشک و آه و سوز و گداز
راه دل المجد یه پیمود | بسر این ره نرفت بخر بیهوده
سجده میکرد و خون دل میخورد | بسر این ره ز اب دیده میبرد
بود مشغول سجده تا بسحر | بسر وعده کاوفت بسر
تا سحر جلوه کرد در نظرش | آشنا دیگر بیچه نش

چند وقت انتخاب وقت دعاست — خاصه وقت سحر که وقت عطاست

با سحر انس گیر و طاعت او — کز ریا نیست در عبادت او

تا سحرخیزی تو عادت تست — نور اخلاص با عبادت تست

در سحر ناله کن که وقت دعاست — در سحر گریه کن که محض صفاست

کشت امید را بچاره گری — تازه دارش بگریه سحری

کم ز مرغی مشو که وقت سحر — نکند غیر ناله کار دگر

آه شب زنده دار با خبرست — که کلید نجات با سحرست

در سحر بخت مرد صاحب هوش — نکند شمع ناله را خاموش

در سحر با چراغ دیده باز — میتوان یافت با محل راز

دانداآنکس که تاجر طلب است — که سحر پای تخت سعد شب است

بر رخ حاجیان طلب او — در سحر در گشود کعبه بشب

قدر را نداز ناله بایزد — میکند انتخاب وقت سحر

تیر سر راست ناله سحرست — در سحر ناله کن که کار گرست

دیده باز دولت بیدار — در سحر میکند همیشه شکار

همچنان پیش وای خسته جگر — بود با آه و ناله تا بسحر

در سحر تا بناله شد مشغول — تیرش افتاد بر نشان قبول

دم کرمش ز ناله شکیر — بر هدف دوخت تیر از زه تیر

آتش آه را چنان افروخت | که دل آسمان بجانش سوخت

چه بگویم ز ناله و اشکش | که فغان کرد و ناله بخشکش

تب تپا پیش بجان آورد | باز زد پهلوی آسمان آورد

دید بزمی پر از نشاط و سرود | از گران تا گران فکنده بساط

چنگی صد هزار لحن در رود | محفلی نکتهان چراغ در رود

پایبانی بسر بلندی طاق | پایه افکنده بر سپهر رواق

کعبه پر ز نور عیش و طرب | جامه کعبه اش شبهای شب

طاق محراب خاکیان سجود | پشت معبود قدسیان شده دود

صفه ولگشای خانه عشق | صحن پر فیض آستانه عشق

شام درگاه کنج خانه او | صبح یک حجره خزانه او

بسته تا هوش از کشاد و رش | آتش نور سینه سپهرش

قبله گاه دعا و ناله او | عاشق ناله دل آگاه او

خوش نمودی قدرت صمدیت | پیش کوته نظر ان احدیت

تا که چشمش بر آسمان افتاد | باز بر خاک آستان افتاد

تا از ان سجده سر بکرد و سجود | ناله اش باز لب بحر کشود

گفت ای خضر گاه و ان دعا | رهنما شو مرا براه خدا

بسر رهنمای بسم الله | بدل پاک بای بسم الله

بدیعه نوزمی کلامیم ید
به بشیر و نذیر و عبد و عید

بخدا پسطوتی که روز نبرد
نکشد تیغ کین مگر نه عدد

بلب زهر نوش آن دریا
که لبالب بود ز نور خدا

بغبار رهی که گرد پسان
بخدا آبروی هر دو جهان

پلی کز وعا نشد پیکار
تا نشد ملک دین تمام حصار

بدلی کز فروغ علم و یقین
گشته روشن چراغ محفل دین

برخ آفتاب صدق و صفا
که شد آیینه دار نور خدا

بکریمی که تا اشارت نمود
مهر مهرش در بهشت گشود

بسلیمان بارگاه رضا
خضر کوثر ثنای درگه رضا

بجوادی که از خزانه جود
در کشش ابر و در بسیجد رود

بدل پاک پر ز نور خدا
روشن آیینه حضور خدا

بشهی کز حمایت دراو
شده خیل فرشته تیسکر او

بجمال شیخی که زیر نقاب
نه فلک را نمود گرم شتاب

بسرشت محبت حضرت
به نشان در بهشت راه نجات

بامیدی که کار آید از و
بطریقی که یار آید از و

بدلیلی که رهنما باشد
برفیقی که با خدا باشد

بوصالی که رود و ناگاه
بدلی کز طپش بود آگاه

بنگاهی که دل شکار کند
بخدائی که خوب کار کند

بادایی که آن وجین آست | بجایی که رکن ایمانست
بخرابات پاکبازان نظر | بمناجات خسته جگر
بدعایی که مستجاب کنند | بسجودی که انتخاب کنند
بچنین سجده کرد آدم | بنشان نجات دو عالم
بدلی کز غمش خراب کنند | بهر آبادیش شتاب کنند
بامیری که از خود آزادست | بشکاری که محو صیادست
بتماشای دل دیده نهان | بادایی فهم نگاه نهان
بی چنین هشیاری | بشراب حلال بیداری
بدم گرم ناله پرشر | بدل نرم گریهای سحر

بهر شیئی که آبرو کردند | آسمان بیمراد او کردند
بجفایی که کوه نالد از و | بکدار زیی که عشق نالد از و
بنمازی که سر بیا باشد | بنیازی که با خدا باشد
بچنینی که سر بسجده چو هشت | نه بپا و آتش آمدش بهشت
بر کوئی که در مقام خضوع | آسمانرا دهد پیاده رجوع
بشکستی که فتح انگیزد | بزیانی که سود برخیزد
بنماز شب سحرخیزان | بصفایی دل کدریزان
بتماشای چشم اهل نظر | بفروغ چراغ شمس و قمر
بنه و بهر انتظام شما | بشب و روز و صبح و شام شما

بره یار و شوق تشنه لبها — بسراغ من ازین در دلها
بره عشق مقتدای همه — بسر شوق خاک پای همه
بدل و پستی بجان وفا — بسر راستی براه خدا
بخدایی که هرچه هست از اوست — که بلد شو مرا بخانه دوست
خانه دوست در کجاست بگو — بسر راستی که راست بگو

همچنان ره نورد عالم صبح — در مناجات بود تا دم صبح
شب چو بر سینه کشید چادر شب — روز بنمود رخ ز چادر شب
دل شب غنچه گشت و وقت نسیم — که بجایش گل صباح شکفت

شب هجران گذشت و آخر شد — اثر صبح وصل ظاهر شد
کرد فارغ ز هر غم و دلش — خنده دلکشای صبحدمش
صبح میخانه ایست ربانی — پر ز کیفیت خدادادی
صبح آیینه جمال صفاست — خوش نمودی لطف عالم خداست
صبح خوانیست پر ز فیروزی — تا کرا بخت و تا کرا روزی
شده با هفت صبح فیض نجات — همچو آب بهشت و شط فرات
صبح رسپاچه خزانه فیض — در بی قفل و بند خانه فیض
صبح لطف نسیم فردوسیست — شکر کاین لطف تازه هر روزیست
صبح آیینه جمال دلست — نقش صیقل ملال دلست

عقل کل بر پای صبح توبت — که بود صبح پیامی نشست

صبح چون رزق احباب کنند — بی نصیب آنچنان که خواب کنند

صحبت صبح چو که نور افت — خنده روی و گشاده پیشانی

همدم صبح شو که روح فزاست — صادق و سینه صاف و رستگاست

دیده هر کس بوی صبح گشود — روی او بر همه مبارک بود

تو که هستی همه طالب راز — برگ بیحاله راه سند میساز

جز با قلیم صبح راه مجو — که بیک شب توان سید بود

شام رمز و چو صبح وا شد — دل شاه وش تمام فت شد

اشک گرمی دیده ریخت فرو — بهمان آب تازه کرد وضو

تا وضو آب روی کرد فرو — غلط اشکش بسجده رانمود

تا او دانش بلند کرد آواز — جمع شد خاطرش بی نماز

زور روان آبروی قامت او — آب بر آتش فضیلت او

کرد رو نیش بکعبه زود — نیش چون همیشه بود بجود

در ره دل که عم کرده شد بود — زود راه اکبرش بگشود

بر زبان برد تا که بسم الله — شد دلش از شک و آن کوتاه

پور ره حمد گشت یار دلش — آمد اخلاص دل نگار دلش

چون کوعش تمام شد بخضوع — سجده سه کرد و شد تمام خشوع

رکعت دیگرش با این دستور
شد بفتح و فرج بعالم نور

تا نشد شد اقتفا دسپند
آفرین خوان شد آسمان بلند

شد بدل جمعیش نماز تمام
آمدش صد هزار دل بسلام

کرد با اشک آه و سوز گداز
بجماعت دران صباح نماز

تا بتعجیب صبح شد مشغول
یافت توفیق مهر قبول

از طپیدن دلش مه اشک ستار
بود آئینه خانه اش طیار

دمبدم از دلش خبر میشد
طپش دل زیاد تر میشد

دل بتغییر و ریش کوائی داد
شکر با کرد و سر بسجده نهاد

راه رو در سجود و بود سپرش
که بسر رفت راه پر خطرش

آسمان بر سپهر حزین آمد
در فلک بود و بر زمین آمد

گفت با آن شکسته عاجز
شاد و من بنا شدت مرکز

گویت راست چون قسم دادی
با دب هم بسجده افتادی

سجده گاهی نشان دهم بسرت
که بعرش خدا فتد نظرت

از جنابی رسانت بنوا
که در و جبرئیل کشته گدا

سر بلندت کنم از آن درگاه
که سلیمان مهر او شده شاه

گفت سجده دری تعلیم
که فلک در برت کند تسلیم

آستانی عنایت از دوری
که بود قبله گاه عالم نور

مژده دریکی کنم بجان بدهان | که نمایی بچرخ شوکت و شان
دهمت از نهان جناب خبر | که فلک را نیاورد بنظر
پازم اگه ترا زدرگاهی | که در و همه کدابود شاهی
خوشدلت پازم ار نگشادی | که نه بینی خود شکفته تری
آن نشانت دهم که چون بینی | گردد آئینه خانه ات روشن
سجده ریزت کنم دران درگاه | که شود آفتاب پیش تو ماه
از غبار دری دهم تو جان | که شوی وسفید سر دو جهان
منعت پازم ار نگشادی در | که ندانی چون درد گری
دهم از آستانه خبرت | که نیابد فرو بچرخ پرت

گفت زان سجده در روی سفید | که بخت شود بهار خورشید
هبله گاهی دهم نشان چنین | که ز نورش فلک بود روشن
دهمت زان در گشاد و نشان | که دهندت مراد هر دو جهان
رهنمایت شوم بمنجات | کامیابت کنم ز آب حیات
بخشمت آبروی آزادی | خضر راهت شوم درین وادی
گفت راز دان این اسرار | اگهت پازم از حقیقت کار
گوش کن زین رفیق ره رخت | بشنو از من باعتماد درست
گوش کن کوبت بانگ بلند | تا خلاصت کنم از این همه بند
چشم بگشا و گوش دار بمن | تا شود هیچ من دلت روشن

کو میت در کجاست و گرد و دست — که دو عالم طفیل درگه اوست

رو بپیر بلند کی نهاد و بکف — راه پست بر آستان شاه نجف

پست را نجف بنام فرمان — شاه را نجات مرد و جان

همه جا حافظت خدا پست برد — راه پستی پیشه پیاز راه پست برد

سیر الله طوف مولاکم — کسره الله ظهر اعداکم

از عدم تا رسیده ام بوجود — پیش این قبله گاه سجده بسجود

بی جهت من بآسمان شده ام — بر درش خاک آستان شده ام

آسمان نام پیش خدمت اوست — شغل هر کس بقدر طاقت اوست

نشدم پست بلند در ره دل — یا علی تا نگفتم از ته دل

شرم م خیز طواف این در نیست — ورد م آر زوی دیگر نیست

روز و شب طوف میکنم از دور — گرد این قبه بپر پا نور

طوف پوسته طرز دیگر نیست — طفلم و این طواف در خور نیست

گر زیاد م دمی رود این طوف — همچو طفلم روان نکرده دو دو

چون نکردم بگرد او سیاه — اوست فردا قسیم جنت و نار

طوف این شاه واجب الطاعه — میبرد خوشدلم الی الساعه

نرم رفتار و تند و خوش رام — ابلق تیز طوله شاهم

گرد نعلم که روز معرکه جست — بر سر مهر که خورد خورد شکست

اسپ دلدل از آن نبرد بخاک — اسپ تازی بزیر زین خدنگ

گر جدا و سر کرنش نبود گریز
باگریز عدو و نکرد و ستیز

آسمان چاکریست بر درِ او
مهره نه کوشوار چاکرِ او

این هنر دارم و خدایت گواه
گر ازل بود دام نصیری شاه

بخدا هر گرم نرفته ز سر
نشاه مهر پیاقی کوثر

شکر خنده جهان جان خلاص
دارم و گشته ام نهنگ خلاص

در دلم مهر و لکشای علیست
این سپه افرازی از دولای علیست

بر سپهرم مهر شاه تاج گذاشت
آسمان از خاک این بر داشت

آسمان بر جبین نوشته بزر
گر علی یافت این کمینه نظر

آسمان نور عشق تابانست
عشق نام محبت مولاست

سینه ام پر ز نور رهبانیست
همه از رنگ عکس آن عکسیست

تا ز ماهم دوازده نشدی
برج سن جایی مهر و نشدی

در دلم کاشت تخم مهر همه
فائق الحب باریی انسمه

در دلم مهر و لکشای علی
کرده حفظم چو مصحف بغلی

اینکه نامش بهر زخی ماهاست
پیک کردون نورد این شاهاست

بعطارد قلم نکرد کرم
تا نشد سجده ریز همچو قلم

اجتباش شکنه چنگ در ناب
زهره در هره در فلک شداب

مهر او داشت آفتاب بلند
که کله را بر آسمان افکند

بر درش هر که تیغ بند شود
همچو میخ سپر بلند شود

مشتری نقد جان بخاکش داد — سپهر هواری گرفت و باد مرا داد

این زحل هندویست بردر او — شده از جان غلام قنبر او

مخلصانند و بابت و بیار — همه ثابت قدم درین بازار

اطلیسم خرقه گدای درش — پیشه و کرپچه این سر برش

همه زین درگشاه بانیاز — نامراد ان مراد یابنده

کرده بسیار مو چو من — از چرا غش چرا غمار و شن

همه عالم طفیل این خاکست — یک کواهم حدیث لولاکست

آسمان گرچه قبله گاه دعاست — قبله اش آستان شیر خداست

اقتابم که از زوال بریست — آبروی ش خاک پاک علیست

بخت است این اگر چه سپهریست — عرش انجا نشسته بر کرسیست

آفتابم که نور تابانیست — شحنه این بلند ایوانیست

گر نیفتد بخاک این درگاه — تا ابد در محاق تاند ماه

گر فلک کشته دام انس و ملک — صید شاه ولایت فلک

گشیدم سپر اگر خند علی — تا نیفتد سپرم به بند علی

چه کند پیش دست او خنجر — کرده بازوی چرخ را چنبر

بعقب تافت پنجه خورشید — گر نمازش دو بار سر بجهید

شعله ذوالفقار برق شعار — در غلافش ازان نمود قرار

که بگوید مکرد و تا پاسم — گر نه خصم خویش در کندم

گومیت ذوالفقار شعله فشان — چون گذشت از سپهر فلان فلان

گفت سلمان نخواجه سلمان — ای فدای تو عالم دل و جان

مشکلم باز گشته سر عینی — هم تو مشکل گشای هر الی

گشته در خانه منزوی چیدی — رفته بوبکر بر سر سبزی

باورم این فسانه گر نبود — صاحب ذوالفقار عاجز نبود

متبسم بعادت احسان — گفت شاه ولایت ای سلمان

بنده دگی خواست هر چه خواست کند — دوست دانکه هر چه خوست کند

استحان چند از پی رواست — تا قیامت همیشه بوده و هست

از علی گوی هر چه میگوئی — از علی جوی هر چه میجوئی

خواه دنیا و خواه آگاهی — از علی خواه هر چه میخواهی

وصف قدرش نیاید از هر کس — که علی را خدا شناسد بس

آنکه آگه ز کنه یا علی است — بخدائی علی خدائی علی است

از ازل تا ابد نبض جلی — جانشین نبی علی است علی

آمد از خانه خدا بجهان — همچو نام خدا ز دل بزبان

کو سرش را چو کعبه گشت صدف — قبله قبله شد ز چار طرف

قامتش سرو بوستان حضور — عارضش آفتاب عالم نور

با نبی یکدل و دو سینه نبود — عکس یک نور در دو آینه بود

در ازل هم نبض و در غدیر | بود مولا امیر کل امیر
کرده وصفش خدا مکانیست | این هم از معجزات قرآنیست
جز علی کیست شمع بزم حضور | جز علی کیست شمس عالم نور
بر و بحر جهان و پشت و کمش | شش خاکیست در کف کرمش
پیش علمش علوم کل علیم | پست آن قطره با که دید کلیم

روزی از وعظ خود کلیم خدا | کرد بر علم خویش فخر بجا
آمدش وحی هم در آن مجمع | که برو سوی مجمع البحرین
یابد از خضر پی مخبته حبر | تا نتازد بعلم خویش دگر

رفت و برخورد و دید ماند شگفت | که بعلمش سپه بزانو گشت
ملزم خضر شد کلیم سپه با | بهر طفل و سفینه و دیوار
حیرتش چون وداع خضر نمود | بتماشای بحر دید و گشود
دید مرغی بخسرشد طیار | جست شش قطره و آمد بکنار
هر یک از قطره با یک صفتی | قطره زد بی جهت بیک جهتی
بازشد وحی بر کلیم خدا | که بیاب این اشاره ابیات را
علم خضری که با فسحی صفتش | با همه علم اهل شش جهتش
همه در پیش علم شیر خدا | همچو این قطره است با این دریا

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

من که دیوانه شدم نشان خانه دوست — بگشایم در خزانه دوست

تحفه چند با تو یار کنم — که ولایت را نثار کنم

هر پرستی بدان و باش آگاه — که یقین است باب این درگاه

فرد اول ز نور پاک محمد — نور پاک علی

تحفه ایجاب نیکند قبول — جز ولای رسول و آل رسول

اول از خصم دین بیزار کن — تا ابد عیش با تولا کن

آن تولا که تحفه اش دانند — بی تبرا صفت نتوانند

بخدا نقد دل دین بازار — بی تبرا ز زیست قلب عیار

نور ایمان که شمع او دوست — در تولای دل گواه دوست

بی تبرا نیکنند قبول — این گواهی از خدا و رسول

این حدیثست حرف سجاف — که تبرا کم از تولا نیست

گر عموم و خصوص در نظرست — در تبرا ثواب بیشترست

آن دعا کویی و آن من والاه — گر دو نفرین عامن عاد

در ره دل گر خرش هوست — تبرا لعن حربه توس است

لعن اعدای دین نکو رایست — این بتبرا لازم تبرایست

تبرا لعن چاره آگاهش — نشود بند تا جگرگاهش

خصم دین آکه دل ز آکین است — غافل از فتح سرو دین است

رستگاری بحکم رب ودود — بنود جز باعتقاد درست

باشد اما نجات عدل و کرم — شامل کفر و منکر دین هم

دارد از عدل وجود رحم فنی — کفر نوشیروان و حاتم طی

با عدالت کرم چو یار شود — کرم دوست بهتر آرد شود

کرم و عدل و دین چو شد همراه — هر که باشد شود مقرب شاه

دل اندیشه پاک گوید هشت — تا نشود جای اعتقاد درست

اعتقاد تو صاف اگر باشد — کهنت کوه قاف اگر باشد

دل که از کژروی شبه پاک شد — از گناه تمام عمر چه باک

گرد و ما را امید وار نجات — نفس لا تقنطوا بما گید ات

ما امیدی نمی آستان کریم — درد و عالم بود عذاب الیم

کنه ایمنه دار غفاریست — عیب بر قع کشای ستاریست

کار خوب از روی خوش دارد — کرم از احتیاج خوش دارد

آنکه از وی کنه نشد معلوم — کیست غیر از چهارده معصوم

چون امامت دوازده باشد — رستی و بهم از گنه نباشد

تا نه پیچی باین کلام صحیح — بشنو این مژده از حدیث صحیح

پاک دینی شیعه خانه قم — گفت وانسته با امام ششم

ای سپر شیعه خاک پای شما — یک جهان جان ما فدای شما

شیعه یعنی همیشه پیرو راه — نه گروهی که میکنند گناه

شیعه گر پیرو طریق شماست — هیچکس شیعه نیست شیعه شماست

شیعه گر این گناه کارانند — کم نباشند صد هزارانند

گفت آن حجت خدای همه — صادق القول رهنمای همه

نگمارد کنه جماعت ما — بس چه کار آید از شفاعت ما

ما شفیع گناه کاریم — ما سپر دار و پشتداریم

گفت پیایل در حلت فداک — پس کجا رفت عدل از نزد پاک

هم بحرف شما و عدل خدا — مر کنه را عقوبتی است جدا

گفت مولا که راست گفتی تو — دل ما آنچه خواست گفتی تو

شد مقرر برای شیعه ما — که جفا باشد درین دنیا

این جفاها که سنگ راه شماست — همه کفاره گناه شماست

شیعه را گر جفا کند خلقی — جان بسختی دهد دران دم حاقی

گر باین هم نیافت شیعه نجات — وعده در برزخ است و عقبات

چون شود تا جفای برزخ او — که همانست عذاب دوزخ او

باشد اما همان جفا و عذاب — از ملایک نهان بچند حجاب

چون شود وطی هزار و یک عقبه — گردد آزاد و شاد از کنه و قبه

همه گردند با صف محشور — تا نباشند ننگ مجمع نور

مژده آنرا که دل سیاه نگشت | یافت توفیق و توبه کرد و گذشت

پنجمین اصول دین ما آخرت است | اعتقاد درست در آن فرض عین ما آخرت است
هست تصدیق حشر جسمانی | عیش جاوید عقل نورانی
هرچه با ما ز جهل و معصیت است | همه تمهید روز آخرت است
این همه اختلاف دشمن و دوست | از پی بازخاست در تک و پوست
هرچه آید بعرصه محشر | هست تمهید حشر ملحد و پوز
هرچه آید بعرصه امکان | که بآن عرصه میرد و مشکن
میتوان یافت از شتاب فلک | هست تمهید عرصه دیوان

باشد از هر دو بیدلی ظاهر | که بجایی رسانده است آخر

حاکم محشر عقل و بینا باد | بهر دیوان پدید هم ما باد
این داور از عدل کم نکند | تا کسی بر کسی ستم نکند
گر خدائی جهان کند دیوان | پر عجب مکن تو چون دیوان
کیجهان انبیا در این منزل | کی کنند اتفاق بر باطل

حجت عقل و نقل در

گفت روزی ملحدی لاف | که مدان سهل حرف و زرجزاف
گر چنان شد که گرد و خیزال | کفر و دین را برابر است مآل
ور همان شد که داد و چیز | تو دگر چیستی چه خاک بسر

لرزه زان سخن چو بی افتاد — کز دلش کوه شبهه رفت بباد

کرد تصدیق و یافت منت آن — خاطرش شد تمام جمعیت

با دلش گشت تا بحث رفیق — نیش این است نیمن تصدیق

وای بر منکران آن دیوان — کو ندارند تاب شاید آن

احتمالی که از احتمالش هوش — در ته کوه قاف ماند خموش

عقل کامل برای تقین صحیح — دهد آن احتمال را ترجیح

یک تماشای خوب و دلچسپ — حیرت ملحد است و خنده ما

آن صفتها که در حدیث آمد — شد برای بهشت مشت کلید

اعتقاد پست

اعتقاد پست و صبر و شکر و وفا — کرم و راستی و خلق و حیا

هر چه از خوبیست دچار شود — همه را مصدر این دچار شود

این صفتها شعار پاکان است — اجتماعش کمال ایمان است

یکی از چشم عقل کن نظر — یک یک را به بین که چیست هنر

اعتقاد است بکلمه حضرت — در دو عالم بود کلید نجات

شکر شکر اگر نهار کنی — تا بشب عافیت شکار کنی

دشت پر خار پیچ پیچ خطا — نشود دیده مگر بپای وفا

در دو عالم بابر دیده کرم — کفر حاتم نجات یافت زعم

آنکه از راستی نکشت جدا — میرد و در پست تا بهشت خدا

خلق تیکو بهشت عالم خلق — خلق خلق از برای خاطر تست

آن ریاحین که در بهشت خداست — همه خوش رنگ و بوی چیدنی ست

انجمن هشت مغز در یک پوست — مذهب و مکر و شیعه و دوست

آنکه اکثر دو چار شیعه جفاست — همه از بهر امتحان وفاست

شیعه کر تو تیا شود در جفا — برنخیزد ز آستان وفا

از جفا شکوه در وفا کردن — نیست جز بر وفا جفا کردن

دوستان شکوه از جفا نکنند — خویش را مرده وفا نکنند

گفت شخصی بشاه اسمعیل — ای فلک تخت آفتاب اکلیل

چه کنه داشت آن پسک مسکین — کرد شش کرد با خیفه قرین

شد و بود و آن عهد و وفا و تبا — پسک بیچاره چه بود و کجا

بود آن خوک جهل کور بکور — ظلم کردن بسک بود ضرور

شاه گفتا که با سر اشرف — بود آن پسک هم ز بیگانان نجف

استحار زاد و روز قوت نیافت — قوتش قوت لایموت نیافت

گرم شد چون تراب جوع الکلب — شد وفایش نهاد شیوه قلب

دل هر کث ثیب داد آخر — پسک نفسش فریب داد آخر

از ورد و پست چون خفیه دیدن — روی کرداش شد آن پسک ملعون

از پی قوت تا بصحرا شد — اجلش قوت کرد و آنجا شد

هر که زین دیر شود چون آن یک دو
میشود با چنان یکی محشور

تا قیامت برای بی اقران
هست این ضرب حیدری کاری

دور ازین در صف نعال بود
هر یکی را وفا نمی باشد

هر کرا انشا وفا ارزانیست
همچو محذوب از چنان علیست

ره چو از دیر پیت یافت خبر
سجده شکر را کرفت از بر

پیر قدم پیاچه برادفتاد
رفت و بر آستان شاه افتاد

بر رخش تا غبار سجده نشست
رونق رنک آفتاب شکست

دیده اش زان غبار نورانی
پر شد از پیر دیر سلیمانی

نشنه را هیچ دیو سیر نکرد
که شد آن بط کوثر بکر نکرد

شد بآن بط جاودانه دوست
دل او همچو کعبه خانه اوست

بود آن بط ربط روزی دل
کز جفا های دیو نیافت خلل

شد بر و محرم شاه بی پس و فکن
کشت آیینه خانه اش روشن

درویش چاکر فقر و صاحب شد
آنکه مطلوب کل طالب شد

آمد شکار های دل همه راست
آنچنان شد دلش که دل میخواست

کف او بر دو کیهای جهان
با کلید مراد جمله دو جهان

کر در و دشت بخاطر شاد
چون فلک صد هزار شمع مراد

یافت از خاک آن دیار صمد
کیمیای سعادت ابدی

کشت درویش آستانه دوست
منعم دولت حسنانه دوست

گر دوش از آرزوی نعمت جدا
قوت التفات شیر خدا

شد مؤید بلطف یزدانی
گرد جابرسه پر سلطانی

چون سلیمان بخاتم شاهی
شد مطیعش ز ماه تا ماهی

شد مشرف بتاج عز و شرف
پیرش از پای تخت شاه نجف

نور دل تاج تارکش باشد
پادشاهی مهارکش باشد

چون سر شیعه ارسپانه بجود
بسلامت بمنزل مقصود

بهمان سجده تاج عزت یافت
دیده اش سیر بصیرت یافت

دیده بهتری پر از دل کاه
از عدالت رعیتش همه شاه

بخشش نام قطعه زنبشت
کو نباشش بهشت قطعه توشت

جاش پیدا ست در بهشت خدا
فرد اول ز پنجه گشته جدا

بی نجف ماند باغ خلد برین
همچو اکثر قضا و نکین

آدم از دیست آن بهشت بهشت
نا نجف دیده همچو بهشت

کشتی عمر نوح تا که بگشت
دو تلش رفت و در حظیره نشست

در نجف دید روی مسعودی
کشتی و اسپتوت علی الجودی

طور سینا کجا بپایه او
سینه را پر کند ز آتش طور

طور موسی اگرچه طور لقاست
طور مولا همیشه عرش خداست

پیش بزم طور ازین طور چه
همه را این چشمه منظور چه

آتش طور اگر شتی افروخت
شمع این طور تا قیامت سوخت

بخش بحر و سپهنا چو صدف
دل هر سینه همچو در نجف

موج بر موج نور این دریا
شده واصل نور عرش خدا

هیچ دانی بخشهای جهان
در نجف از چه فیض آب روان

خاطرش کربلا شده منظور
بسته بر خود ره فرات از دور

در نجف آب جاریه هوس است
کوثرت در کمین هذر پس است

چشم آن بحر کی بجو باشد
که پر از موج آب رو باشد

کعبه با صد هزار تو و شرف
چشم دارد بگرد راه نجف

کعبه گر پست قبله دل و جان
نجف اشرف است قبله آن

تا نشد قبله گاه کعبه نجف
در این بحبوحه انکشف صدف

در حصارش نظاره حیران بود
که حصار دعا نمایان بود

از دعا گر حصار شد بجا
در نجف پس حصار شصد دعا

دیده خود را در این حصار امان
در میان حصار امن و امان

شهر بندی کن در حصار دعات
پاسبانش همیشه حفظ خدات

شد حصار نجف سپهر نهم
آیة الکرسیش حصار دوم

سایه این حصار نورانی
کرده خورشید را نگهبانی

از سپهری که بیضه خم نشود
سایه این حصار کم نشود

روضه‌اش فخر خزاین عرش
دور او صحن آستانه عرش

این چه دریای پر ز نور صفاست
که محیطش فضای عرش خداست

چشم خورشید خیره کشته در او
تماشای نور آمده نور

فوج فوج از حضیض تا اوج
پر و بال فرشته میزد موج

سینه را آن صریح عرش نما
کرده طواف کرم عرش خدا

صحن خلد و رواق ایوانش
روضه خلد صریح قدسیانش

بلکه زوار آسمان و زمین
در نجف جمع کشته چون پروین

شد زمین را صریح شیر خدا
پشت معمور آسمان دعا

جایی انگشت بلکه دانشت خطیر
پیوی صندوق و بنا فت نظیر

داد و صندوق و آن سپه پوشش
آدم و نوح و آن امام بحق

کرده صندوق و روضه معمور
چون دل پاک سینه پر نور

روضه را در بغل گرفته رواق
چون فضای میانه را آفاق

صف قندیل آن حظیره طور
شد نظر را حجاب لجه نور

بلکه با هم گرفته جای بجا
نور قندیل شمع اوج صفا

می نماید فضای روضه شاه
آسمانی پر از ستاره و ماه

کنبدش گر فته همچو فلک
در میان صد هزار بال ملک

آسمان نیم طاق طاق دریش
دور آفاق دور درگه اوش

پایه بر پایه پیستون دعا
بسته خود را بساق عرش خدا

رفته نه کسند فلک مجمع ع
از تماشائی فشش بر کوع

روزن کنبدش ز نور صفا
شده آئینه های عرش نما

روزنی را که عرش در نظرست
آسمان حلقه برون درست

سر کجا آستان آن سبهست
آسمان پاسبان آن گاهست

راه بانش چو نردبان دعا
شده معراج آسمان دعا

شده معراج آن مؤذن شاه
که بگوید علی ولی الله

علم نور ما شده آن سر طوق
نور دلها رسید بر عیوق

بخدائی که شاه چالاکست
این دعا میکنم بسی سالهاست

گر خدا در نجف شوم مقبول
یا علی این دعا شود مقبول

صفت بندگان خاص خدا

دل که از راز آستان نجفست
خانه دوست را نشان نجفست

روی دانش بصد هزار شرف
سر شاهانه بست بر نجف

نظرش در نجف بهر که فتاد
بود از وصل دوست خرم و شاد

همه را بود دل خزانه دوست
همه را بود خانه خانه دوست

همه را دل چراغ نور خدا
همه را سینه پر ز نور خدا

همه پروانه چراغ نجف
همه پروردگان باغ نجف

همه بار وی سوی نجف و چشم پر آب
از کل کربلا گرفته گلاب

همه با مصحف خدا همدم
روز و شب گشته ذکر او خادم

همه خوش ذات و خیر خواه همند — همه در طوف حضرت راه همند

همه را در حریم عزت بار — همه در کار دوست در همه کار

همه با هم رفیق و یار آیند — این رفاقت همیشه بود و هست

همه از حال یکدگر آگاه — همه را کار و قصد یک ره نه

همه صادق چو صبح نورانی — خنده روی و گشاده پیشانی

همه یکرنگ و صاف چون افلاک — همه خوش اعتقاد و شیعه پاک

همه را لعن چار ضرب شعار — از برای ستایش همه کار

همه روشن ضمیر و پاک سرشت — همه را آب و خاک بهشت

همه صاحبدل و فرشته سیاه — همه بی حب جاه و عالیجاه

همه صاحب گذشت و مستغنی — منعم شکر کردگار منی

همه در وادی حمیت دین — شیر آتش مزاج خشت آهنین

همه شاد از طریق نو ورع — همه رافع تباب از در شرع

همه در نجد شرع فیض نگار — همه از وجد منخرع چو هزار

همه از راه مصلحت بینی — صلح کل را شمرده دینی

همه از شرط دوستی آگاه — همه را حب دشمنی لله

همه در شیوه وفا استاد — همچو سلمان و بوذر و مقداد

همه دارای نورهای جلی — از ولای علی و آل علی

همه را کشته در ازل معلوم — نظر لطف چارده معصوم

همه را کرده لطف یزدانی — مورد مژده های قرآنی
همه را یار و مونس دل و جان — شده نور صحیفه و قرآن
همه را دل بنور علم یقین — گشته از روشن چراغ انجمن دین
همه را سینه بحر و دل چو صدف — مهر حیدر در و چو در نجف
همه در راه دل جوان و دلیر — همه امین بکر عالم پیر
همه را از اجل نه بیم و نه عار — همه از عمر خویش برخوردار
همه فارغ ز ننگ پیری و — همه کان مروت و مردی
همه روشن چراغ انجمن هم — همه آیینه دار غرت هم
همه را آن صفیر عرش نما — کرده کرم طواف عرش خدا

همه از نشاء وفا آگاه — همه ثابت قدم در دین گاه
همه را کشته در دیار وفا — نوشدارو ی در دیار دوا
همه با قوت قناعت و صبر — کرده چرخ حرص را شکسته بجبر
همه را دل بنور لطف خدا — شده آیینه بهشت نما
همه را کرده دولت پیدا — از رحیق فارغ شب مشیار
همه را بی مشقت ره دور — سر قدم حج و عمره و سر زور
همه را کشته صیقل سیما — نور ایمان و آب رو نه حیا
همه را فرش را دل ملک — همه را قبله گاه خوانده فلک
همه را سینه بزم طور خدا — همه آیینه دار نور خدا

همه از شرط بندگی آگاه — همه از جانفشانی دل شاه
همه را کرده امن از بد غیر — شیوه و فال خوب و فعل خیر
همه از آرزوی نفس جدا — مرحبا بندگان خاص خدا
همه مجذوب جذبه دیدار — همه قربانی محبت یار
همه از فتنه در امان خدا — لشکر صاحب الزمان خدا
آنکه مشغول شغل بازار است — بهر بازار حشر در کار است
چه عجب گر پر از نور است نجف — در که مرتضی علی است نجف
تا بری ره بگنجهای نهان — با کلید مراد سر دو جهان
شو چو مجذوب با بزار شرف — خاک پای کلید در نجف

عیش ایوان بارش بهای نجف

چون برد باد صور اسرافیل — رنگ از روی کوچکان و خیل
خیزد آن بانگ تند زلزله دار — که پسر از پسر زمین شود و هموار
یک جهان مرده بر غم جنگیم — زنده پاینده از عظام رمیم
هول آشوب عرصه دیوان — در صف انیا کنند جولان
شود از آفتاب آتش بار — کره خاک کوره صفار
چون بجلی که پر بسر بجهند — آسمان از اپکد کر بجهند
نجف است آسمان آن صحرا — که نماید بلند از همه جا
در نجف جان ده و بگیر پناه — رو بایوان آن تماشاگاه

آن قیامت نه چون تصور ماست | آن تماشا نه این تماشاهاست

چاره فتنهای روز حساب

ای که ترسی ز هول روز حساب | در نجف جا بگیر در دنیا
چون وجود ترا ز خم زنند | بازت از نفخه بر انگیزند
شورش فتنهای روز حساب | انبیا را روا کنند متاب
دست هول روز رستاخیز | ندهد جز بدوست راه گریز
تا از آن فتنها شوی آزاد | سیر محشر کنی بخاطر شاد
از نجف بر فراز قامت را | از فلک سیر کن قیامت را
چونکه روز حساب کار راست | نجف و حساب بسیار راست

شکر شه شکر شاه راه نجات

چون ز خوان کرم شیعه رسید | لطف بیحد و نعمت بیحاد
عمر جاوید شیعه اینکو پست | تا تواند شمر نعمت دوست
از پی شکر لطف بی پایان | عمر جاوید هم بود جیران

شکر باری کی بود بی شکر آن | کز نماید بجز بشکر امتنان

شکر نعمت چو نعمتی است عظیم | نعم ما قال فی الحدیقه حکیم

کرکسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید

ای بخاک از رهت بسته حضرات | شد پریشان شکایه راه نجات

فیض یابی تو هم ازین سرچشمه | از دم گرم سپاقی کوثر

راه این منزل این نامه تمام | گفتمت والسلام والاکرام

حسب الفرموده صاحبی

سلمه الله تعالی
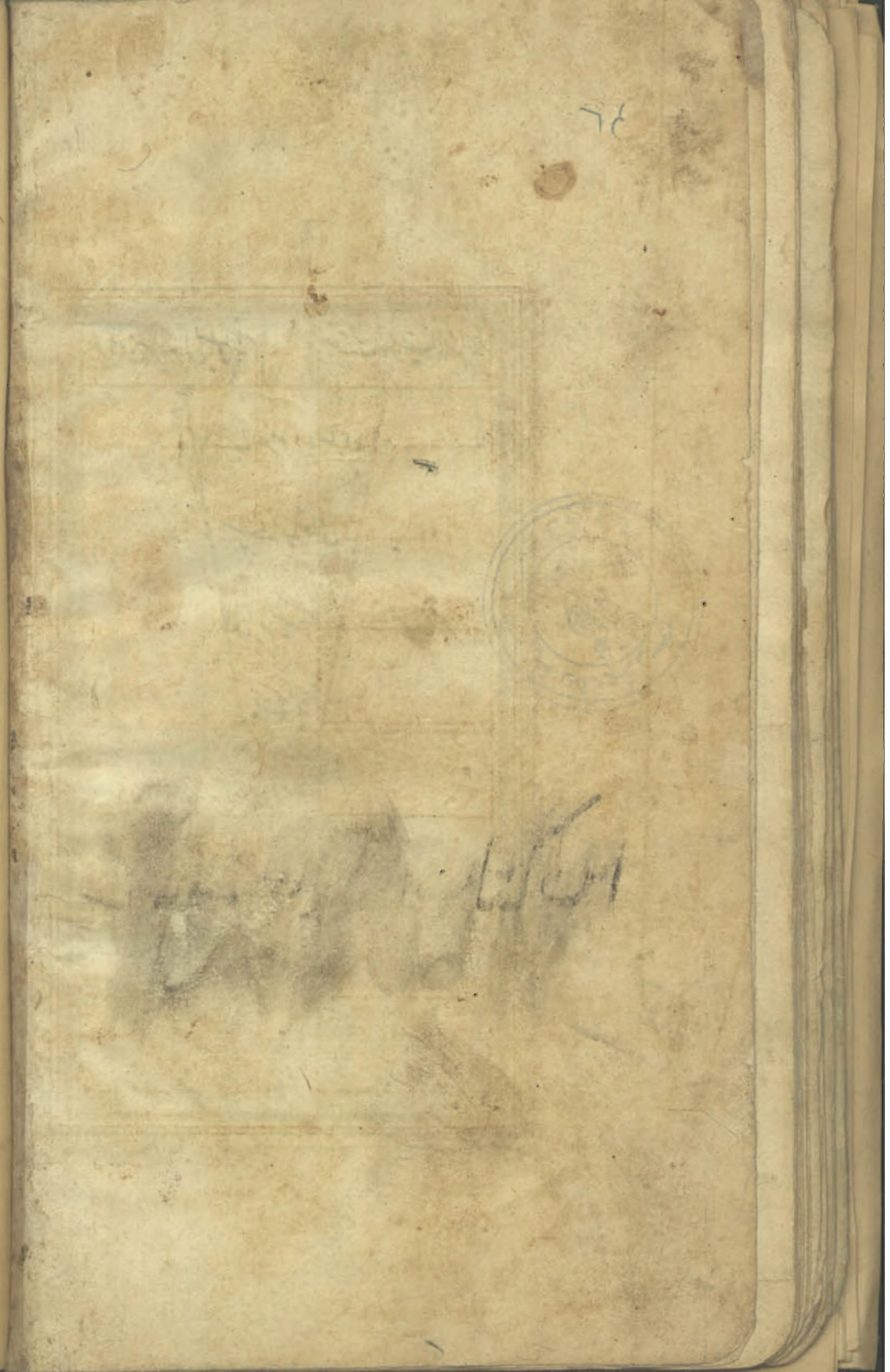
الی یوم القیمه باتمام